

چیترا*

ترجمه: فتح الله مجتبابی*

رابیندرانات تاگور (۱۸۶۱-۱۹۴۱ م) شاعر و نویسنده بزرگ هندی است که در سال ۱۹۱۳ م برنده جایزه ادبی نوبل شناخته شد. وی به زبان انگلیسی نیز آثاری باقی گذارده و بسیاری از نوشته‌های خود را شخصاً به آن زبان درآورده است.

تاگور نه تنها در شعر و ادب، بلکه در موسیقی و نقاشی استاد و در فلسفه نیز صاحب نظر بود. یکی از خصوصیات او عشق مفرطی بود که به سرزمین خود داشت. ملت هند هرگز خدمات اجتماعی و فرهنگی. او را از یاد نخواهد برد.

وی در سال ۱۹۱۵ م از دولت انگلستان درجه لردی گرفت ولی چندی بعد، یعنی در ۱۹۱۹ م به علت تعدیاتی که مأمورین و عمال انگلیسی نسبت به مردم هند روا می‌داشتند، از آن مقام صرف نظر کرد.

نمایشنامه‌ای که اکنون به نام «چیترا» از نظر شما می‌گذرد، در سال ۱۹۱۶ م به وسیله نویسنده آن، از زبان بنگالی به انگلیسی درآمد و در بهار همان سال سه بار پی‌درپی در انگلستان به چاپ رسید.

اصل داستان به یکی از داستان‌های «مهابهارتا» (کتاب افسانه‌های هند قدیم) بستگی دارد ولی در اینجا، فکر و قلم تاگور، رنگ دیگری به آن داده است. «ف.م.»

صحنه اول

چیترا: آیا خدای پنج پیکان، پروردگار عشق تویی؟

♦ نام یکی از نمایشنامه‌های تاگور است.

* استاد و پژوهشگر ایرانی. رایزن سابق فرهنگی ایران در هندوستان.

مادانا: نخستین کسی که در قلب آفریننده بزرگ پای به هستی نهاد من بودم و منم آن کسی که جان و زندگی مردان و زنان را در بندهای رنج و شادی اسیر می‌سازد. چیترا: من از آن رنج‌ها با خبرم و آن بندها را نیک می‌شناسم - و تو کیستی؟ ای خداوند من؟

وازانتا: من وازانتا - دوست او - خداوند فصول: اگر مرگ و زوال را من در پی نبودم و همواره بر آنها شیبخون نمی‌زدم، دنیا را به استخوان فرو می‌خوردند. من جوانی جاودانم!

*

چیترا: به تو تعظیم می‌کنم، وازانتا، ای خداوندگار.

مادانا: و اما تمنای تو چیست، ای بیگانه زیبا؟ و چرا جوانی شاداب خویش را با عذاب ریاضت پژمرده می‌سازی؟ پرستش عشق را اینچنین فدیة پسندیده نیست. بگو تو کیستی و چه حاجت داری؟

چیترا: من چیترا؟ دختر خاندان شاهی مانیپور هستم. پروردگار شیوا به نیای تاجدارم سلسله‌ای پیوسته، از فرزندان ذکور وعده فرموده بود. ولی با وجود این قول و فرمان خدایی وی، در دگرگون ساختن شعله حیاتی که در زهدان مادرم به وجود آمده بود، بی‌اثر ماند - من اگرچه زن هستم، طبیعتم از آغاز مستحکم و تغییر ناپذیر بود.

مادانا: آری، می‌دانم و از همین‌روست که پدرت، ترا همچون پسر خودش پرورش می‌دهد و تاکنون طریق به‌کاربردن تیر و کمان و شیوه ملک‌داری را به تو آموخته است.

چیترا: آری، و به همین سبب به لباس مردان درآمده و از کنج خلوت زنان بیرون جسته‌ام. من از افسون‌هایی که زنان بهر صید دل‌ها به‌کار می‌برند، بی‌خبرم. بازوانم برای خم کردن کمان قدرت کامل دارند، ولی هرگز از کوپید (Cupid) کمانداری نیاموخته‌ام و آیین نظربازی را نمی‌دانم.

مادانا: ای دختر زیبا، این هنر را به‌منت استاد نیازی نیست. چشم، نیاموخته کار خود را می‌کند و نیک می‌داند که چگونه و قلب چه کسی را نشانه گیرد.

چیترا: روزی تنها، به‌عزم شکار راه جنگل را درپیش گرفتم و تفریح‌کنان به‌کنار رود پورنا رسیدم. آنجا، اسب خود را به‌درختی بسته، در پی ردپای گوزنی به‌درون بیشه‌ای انبوه قدم نهادم. راهی باریک و پرخم و پیچ در پیشم بود که از میان سایه روشن شاخه‌های درهم رفته می‌گذشت. برگ‌ها و شاخه‌ها با صدای زنجره‌ها به‌نرمی می‌لرزید. ناگاه من خود را در برابر مردی دیدم که در راه، بر روی برگ‌های خشک خوابیده بود. با خشونت او را گفتم که از سر راه من برخیزد، ولی اعتنایی نکرد و از جای نجنبید. با گوشه کمان خویش، به‌تحقیر و ریشخند، به‌پهلوی او زدم. ناگهان چون شعله‌ای که از توده خاکستر برخیزد، با قامتی کشیده و بلند از جا جست. خنده‌ای مسخره‌آمیز بر لبانش گذشت. شاید به‌ظاهر کودکانه من می‌خندید. آن روز، برای اولین بار در زندگی، زن بودن خود را احساس کردم و دانستم که در مقابلم مردی ایستاده است.

مادانا: در چنین لحظات فرخنده و مبارک است که به‌مردان و زنان این درس بزرگ را می‌آموزم تا خود را بشناسند. پس از آنچه شد؟

چیترا: با وحشت و تعجب از او پرسیدم "تو کیستی؟"

گفت: "من آرجونا هستم. مردی از خاندان بزرگ کورو."

من مانند مجسمه‌ای خشک در جای خود ایستادم و فراموش کردم که او را تعظیم و تکریم کنم. آیا حقیقت آرجونا، یکتا بت بزرگ رؤیاهای من است؟ آری، سال‌ها پیش از این شنیده بودم که وی چگونه نذر و عهد کرده است که بیست سال در تجرد و تنهایی به‌سربرد.

بارها آرزویی خام در دلم شعله کشیده بود که نیزه در نیزه آرجونا افکنم و در نبردی تن‌به‌تن، زور بازو و مهارت و چالاکی خود را بر او عیان سازم؟ ای دل!

*

دیوانه! آن دلیری‌ها و گستاخی‌های تو، اکنون به‌کجا گریخته است اگر می‌توانستم جوانی خود و همه آرزوهای بسته به آن را با مشتی خاک سرد، که در زیر قدم آرجونا است، تعویض کنم، به‌سعادت بی‌بزرگ نائل می‌شدم. نمی‌دانم در آن هنگام که او در میان درختان از نظر دور می‌شد من در چه گردابی از اوهام و خیالات غوطه‌ور بودم. ای زن دیوانه! نه او را سلامی گفتم، نه با وی سخنی در میان نهادی و نه پوزشی خواستی. ساکت و مبهوت، همچون وحشیان در جای خود ایستادی و او با استهزاء و تحقیر از تو دور شد.

روز دیگر لباس مردانه را به‌کناری افکندم؛ الگو بر دست و خلخال بر پای نهاده حلقه‌ای زرین بر کمر بستم و پیراهنی از حریر ارغوانی تن‌پوش ساختم. لباس تازه و نامأنوس بر شرم و خجلتم می‌افزود، ولی من به‌جستجوی مطلوب خویش شتافتم و آرجونا را در معبد شیوا، تنها یافتم.

مادانا: داستان را تا به‌آخر به‌من بازگو: من خدایی هستم که در دل‌ها زاییده شده‌ام از اسرار و موازین طپش‌های قلب و هیجان‌ات روح آگاهم.

چیترا: خوب به‌خاطر ندارم که چه گفتم و چه شنیدم. از من مخواه که حقایق را به‌تو بازگویم. شرم همچون صاعقه بر من فرود آمد. اما نتوانست زبون و درهم شکسته‌ام سازد. طبیعتی بس استوار و مردانه دارم. هنگامی که به‌خانه باز می‌گشتم، گفته‌های آخرینش مانند سوزنی گداخته در گوشم فرو می‌رفت. گفته بود: ”با خدایان عهد کرده‌ام که مجرد و منزوی زندگی کنم و شایسته شوهری تو نیستم.“

آه از عهد و پیمان مردان. تو ای خدای عشق، زاهدان و عاقلان بسیاری را می‌شناسی که حاصل یک عمر زهد و تقوای خود را، یکباره در قدم زنی نثار کرده‌اند.

من کمان خود را درهم شکستم و تیرها را یک بیک در آتش افکندم. در بازوان نرم و نیرومند خود به‌چشم حقارت نگریستم و از کشیدن زه کمان شرم‌منده و بیزار گشتم.

ای عشق، ای خداوند عشق. تو غرور و نخوت عبثی را که من از نیروی مردانه خویش داشتم به خاک کشیدی و آنچه را که از مردی و دلاوری آموخته بودم در زیر پای خود نابود ساختی. پس اینک مرا درسی بیاموز. نیروی ضعیفان را به من عطا کن و سلاح دست‌های بی‌سلاح را در اختیارم بگذار.

مادانا: من تو را یاری می‌کنم. آرجونایی را که بر دنیا پیروز شده اسیر تو می‌سازم تا جزای این سرکشی و تمرّد را در چنگال تو ببیند.

چیترا: اگر فرصت بیشتری می‌داشت قلب او را به تدریج تسخیر می‌کردم و به یاری خدایانم نیازی نبود. همچون دوستی یکدل با او می‌ماندم. اسبان خشمگین گردونه‌اش را می‌راندم. به هنگام صید و شکار به خدمتش کمر می‌بستم. شبانگاه بر گرد خیمه‌اش پاسبانی می‌کردم. در همه کارهای پهلوانی از نجات و دستگیری نیازمندان و حفظ ضعیفان و بسط عدل و داد با وی معاونت می‌نمودم. بی‌شک عاقبت روزی می‌رسید که با حیرت در من بنگرد و بگوید، این پسرک کیست؟
 ”آیا یکی از بندگان پیشین من است که همچون عمل خیر تا به امروز از من جدا نشده؟“^۱

*

ای خداوند عشق، من از آن زنان نیستم که حرمان را در تنهایی و خاموشی پرورش دهم و شب‌ها با اشک سیرابش سازم و روزها با لبخندی صبورانه پنهانش کنم. شکوفه آرزوی من تا به یار و بر نرسد پژمرده نخواهد گشت. اما عمری رنج و مشقت باید تا کسی خود را آنچنان‌که هست بشناساند و چنان‌که باید، مورد تکریم و ستایش قرار گیرد و از همین روست که به درگاه شما آمده‌ام. ای عشقی که عالم را مسخر خود ساخته‌ای و تو، ای وازالتا، ای خداوند فصل‌ها، این ناموزونی بزرگ و این سادگی زشت و ناهنجار را از جسم من برگیرید و برای یک‌روز، فقط یک‌روز کوتاه، مرا جمالی بی‌مثال ارزانی دارید - زیبا چون شکوفه عشقی که ناگهانی در قلبم شکفته شد.

۱. مجله سخن، شماره ۵۳، ص ۵۱۶.

فقط یکروز کمال حسن را بهمن عطا کنید. روزهای دیگر را خودم بهعهده خواهم گرفت.

مادانا: ای زن، دعای تو را پذیرفتم.

وازالتا: نه برای مدت کوتاه یکروز، بلکه تا یکسال تمام فریبندگی و دلربایی گل‌های بهاری پیکر تو را در آغوش خواهد گرفت.

صحنه دوم

آرجونا: نمی‌دانم آنچه در کنار دریاچه دیدم خوابی بود یا حقیقتی داشت! در سایه‌های غروب در چمنزار سبز نشسته در اندیشه گذشته بودم که ناگاه از میان تاریکی درختان شکل کامل زنی مظهر زیبایی و جمال، آهسته بیرون آمد و بر لب آب، روی تخته سنگی سپید ایستاد. با خود گفتم شاید قلب زمین در زیر پاهای برهنه و سپیدش به‌طپش درآید و شاید حجاب لطیفی که تنش را پنهان داشته است از وجد و شوق بهوای عطرآگین تبدیل شود - همان‌گونه که تیرگی‌های طلا رنگ صبحدم در قلّه‌های پربرف کوه‌های خاوری، از میان می‌رود.

او بر آینه تابناک دریاچه خم شد و عکس چهره خویش را در آن دید. ناگاه از ترس و تعجب بر خود لرزید، سپس آرام بر جای ایستاد. لبخندی زد و بازوی چپ را حرکتی داد و گیسوان را در پیش پای بر زمین ریخت. آنگاه سینه را برهنه ساخت و به‌بازوان زیبا و هوس‌انگیز خوش نظری افکند. سر را به‌پایین خم کرد و در آب به‌بهار جوانی و آب و رنگ رخسار خود خیره شد. حیرتی آمیخته با سرور بر جبینش سایه افکند. هرگاه غنچه نیلوفر سفید دریایی نیز، سحرگهان که دیده می‌گشاید، سر را خم کند و عکس خویش را در آب ببیند، به‌همین‌گونه از جمال خود، تمام مدت روز را در حیرت خواهد بود. ولی لحظه‌ای بعد تبسم پیشین چهره‌اش را ترک گفت و سایه اندوهی در نگاهش خزید. گیسوان را باز، برچید و سینه و بازوان برهنه را پوشیده ساخت. آهی کشید و همچون غروب زیبایی که در تیرگی شب نهان شود، از نظر دور شد. گویی کمال شوق چون جرقه‌ای در نهاد من برقی زد و باز خاموش شد... اما این کیست که در را به‌جلو می‌راند؟

(در این هنگام چیترا در لباس زنانه وارد می‌شود) اوه، این اوست. ای قلب من، آرام باش. (خطاب به چیترا) بانوی من، مه‌راس. من سربازی بیش نیستم.

چیترا: تو میهمان عزیز منی. من تنها در این معبد زندگی می‌کنم و نمی‌دانم که در این مکان چگونه از تو پذیرایی کنم.

آرجونا: ای بانوی عزیز، بزرگترین شادمانی من، در تماشای جمال توست. اما اگر تعبیر ناروایی در میان نیاید. از تو سؤالی دارم.